

روایت شهرآرا از آیین متفاوت غبارروبی مضجع نورانی حضرت رضا(ع)
با حضور خانواده‌های شهدای مدرسه «شجره طیبه» میناب

غبارروبی با حضور فرشتگان میناب



بدون رضیه آمدم

پدر رضیه بشیری فر، با عکس دخترش گوشه‌ای ایستاده است. عکس دخترش، آرام حرف می‌زند؛ مثل تمام تصاویر دیگر آن روز. می‌گوید: ما هر سال با رضیه می‌آمدیم مشهد؛ هرسال. مکث می‌کند. بعد یک جمله دیگر: «امسال... بدون رضیه آمدم.» همین یک جمله کافی است تا همه چیز فروبریزد. روایت او ادامه پیدا می‌کند، اما دیگر کلمات به تنهایی بار معنا را نمی‌کشند؛ صدا، مکث‌ها و نگاهش هم در روایت شریک می‌شوند. می‌پرسم میناب این روزها چه شکلی شده است، چه مدلی، چه رنگی؟ می‌گوید: میناب، یک شهر زیارتی شده؛ یعنی یک شهر به زیارتگاه‌های ایران اضافه شده است. مسئولان باید فکری به حال جاده‌هایش بکنند، فکری به حال زائراتش، فکری برای اسکان و اقامت و حال و روزش. میناب دیگر آن شهر قبلی نیست.

حرفش نیمه‌تمام می‌ماند، اما تصویر کامل است. شهری که تا دیروز یک شهر عادی بوده، حالا تبدیل شده است به مقصدی برای سوگ، برای دیدن، برای روایت کردن یک حادثه. میناب می‌تواند مبدأ تاریخ جنایت جنگی (بشردستان) باشد. حالا هرکسی که می‌خواهد ببیند مداخله «بشردستان» بزرگ‌ترین دموکراسی دنیا چه شکل و قیافه‌ای دارد، می‌تواند به میناب بیاید و بعد به «لامع» برود و سری به انستیتو پاستور و داروسازی‌ها و پل‌ها و ورزشگاه‌ها و مکان‌های تاریخی و فرهنگی و باقی مکان‌ها بزند، باید از مبدأ میناب آغاز کند؛ شرکت در تور تماشای جنایت‌های جنگی آمریکایی‌ها، میناب را حالا به یکی از شهرهای شلوغ و پررفت‌وآمد ایران تبدیل کرده است.

روایت یک نجات‌یافته

یاسین رنجبری، یکی از همان دانش‌آموزان مدرسه است. خودش آن روز در مدرسه «شجره طیبه» بوده که هرچند زخم‌ورزی و سوخته، از زیر آوار بیرون کشیده شده و زنده مانده و حالا روی حکایت دوستان رفته‌اش است. او روایتش را با جزئیات تعریف می‌کند، طوری که انگار هنوز در همان لحظه ایستاده است: «زنگ سوم بود. کلاس داشتیم. داشتیم یک تسبیح بزرگ درست می‌کردیم. خانم معلم گفت بقیه‌اش بماند برای یکشنبه.» تا اینجا، همه چیز عادی است. یک روز معمولی مدرسه را شرح می‌دهد اما ادامه‌اش، ناگهان فضا را می‌شکند: «مادرم آمد دنبالم، گفتند مدرسه تعطیل شده. داشتیم می‌رفتم که یادم افتاد ظرف غذایم جا مانده. برگشتم پایین، از دفتر معلم‌ها برداشتم.» می‌گوید که دعواش کردند؛ گفتند چرا برگشتی. باید سریع می‌رفت و درست همان لحظه، صدای انفجار بزرگی آمد. خیلی نزدیک؛ از پشت مدرسه.

گزارش روز



گزارش روز

هوا تقریباً کامل روشن شده بود و صدای همه‌همه آرامی در فضا می‌پیچید؛ همه‌همه‌ای که با تلاوت قرآن اول صبح درهم می‌آمیخت و گاهی با تذکر خادمی که می‌گفت «لطفاً سرجایتان بنشینید» قطع می‌شد. آیین، آیین غبارروبی بود؛ مراسمی رسمی، با نظم مشخص، با آداب معلوم. اما راستش حواس ما چندان به خود مراسم نبود. چشم‌ها مدام از جایی به جایی دیگر می‌رفت. چشم‌هایمان لابه‌لای جمعیت می‌گشت و دنبال و منتظر مهمان‌هایی بودیم که حال و هوای این صبح را تغییر داده بودند. مراسم آن روز، مهمانان ویژه‌ای داشت؛ مهمانانی که از راه دور آمده بودند، از شهری در جنوب، با داغی تازه. آن‌ها غبار غم شهرشان را با خودشان آورده بودند و حالا درمیان این فضای آیینی، غمشان شکل دیگری پیدا کرده بود. پوست‌های آفتاب‌خورده‌شان، چهره‌هایی که هنوز رد روزهای سخت را داشت و عکس‌هایی که در دست گرفته بودند، همه چیز را روشن می‌کرد. روبان‌های سبز و چهره‌های غم‌زده، بیشتر از هر نشانه‌ای خبر از یک فقدان می‌داد؛ فقدانی که هنوز تازه بود. به نظر تا سال‌ها تورتازه باقی خواهد ماند. ساعت حدود ۱۰ دقیقه مانده به ۸ صبح، درهای روبه‌ضریح باز شد. جمعیت به آرامی جلو رفت، اما این «آرامی» فقط در ظاهر بود. هرکسی سعی می‌کرد خودش را به نقطه‌ای نزدیک تر برساند. ما هم جلو خزیدیم، تاجایی که حتی می‌شد رویوش‌های سبز روی سنگ ضریح را دید. اما واقعیت این بود که نگاه‌ها کمتر روی ضریح می‌ماند؛ چشم‌ها مدام

پناه بردن به ضریح

بعد از پایان مراسم غبارروبی، جمعیت کمی جابه‌جا شد. اما برای خانواده‌های مینابی، تازه شروع یک مواجهه بود. آن‌ها خودشان را به ضریح رساندند. عکس بچه‌ها را بالا گرفتند و به ضریح چسباندند؛ انگار می‌خواستند فاصله‌ای باقی نماند. صدای گریه دوباره بالا گرفت. این بار بلندتر، رها تر. در بخش زنانه، گریه‌هایی پرده تر بود. در بخش مردانه، صداها کنترل شده‌تر، اما سنگین‌تر، با این حال، هیچ‌کس واقعاً آرام نبود. تصویر بچه‌های میناب چسبیده به ضریح، صحنه‌ای ساخته بود که نمی‌شد از آن گذشت. روضه اصلی، آخر مجلس شروع شد. خیلی‌ها بی‌اختیار گریه می‌کردند. بعضی‌ها زیر لب دعا می‌خواندند. بعضی‌ها فقط نگاه می‌کردند. درمیان این صداها، جمله‌هایی شنیده می‌شد: درخواست صبر، درخواست طاقت، درخواست ادامه دادن. انگار همه یک چیز مشترک می‌خواستند؛ اینکه بتوانند این رنج را تحمل کنند.

رفیقی که دیگر نیست

پدر سبحان و حانیه، روایتش را با خاطره شروع می‌کند. می‌گوید با ارسال همین موقع‌ها مشهد بوده‌اند. بچه‌ها توی حرم بازی می‌کردند، حتی فیلمش را هم دارد و هر روز نگاه می‌کند. با ارسال که آمده بودند، سبحان هشت ساله بوده و حانیه شش ساله. اما ناگهان روایت، تغییر جهت می‌دهد. می‌گوید: «من با دخترم خیلی رفیق بودم، طوری که خودش هم من را رفیق صدا می‌کرد.» این جمله، ساده است، اما تمام نسبت پدر و دختر را نشان می‌دهد. او از مرور کردن خاطره‌ها می‌گوید: از دیدن ویدئوها، از بازگشتن به لحظه‌هایی که دیگر تکرار نمی‌شوند. می‌گوید این کار «جکرسوز» است، اما با این حال ادامه می‌دهد. بعد جمله‌ای می‌گوید که باز جهت روایت را عوض می‌کند: «من خدا را شکر می‌کنم که سهمی در رسوا شدن چهره رژیم منحوس اسرائیل و آمریکا داشتم.» اینجا روایت شخصی، وارد یک سطح دیگر می‌شود؛ از سوگ فردی به یک معنای ملی و جمعی؛ به همه آن چیزی که بخشی از حادثه‌دیدگان و خانواده‌های شهدا تأکید می‌کنند. می‌گوید: بهترین چیز نصیب بچه‌های من شد؛ شهادت. من هم از خدایم خواهم سهمی کنار بچه‌هایم داشته باشم. از او هم می‌پرسم بعد از این اتفاق، میناب چه شکلی شده است. کمی فکر می‌کند. بعد می‌گوید: خیلی‌ها تغییر کردند. نگاه مردم به «دشمن»، به «داخل» و حتی به «خودشان» فرق کرده است. همه چیز فرق کرده است. ادامه می‌دهد: این حادثه، حائل‌ها را شکست. پرده‌ها افتاد. مردم دیگر فقط شنونده خبر نیستند؛ آن‌ها دیدند چه شد و چه اتفاقی افتاد و همین دیدن، آن‌ها را تغییر داده است.

میناب؛ شهری در جنوب با داغی تازه

برای فهمیدن آنچه در این صبح در حرم می‌گذشت، باید چند صد کیلومتر پایین‌تر رفت؛ به میناب، شهری در شرق استان هرمزگان. شهری گرم و آفتاب‌خورده، با نخلستان‌هایی پراکنده و مردمی که زندگی‌شان بیشتر به دریا، کشاورزی و کارهای روزمزدی، گره خورده است. میناب برای خیلی‌ها نامی آشنا نیست؛ شهری دور از مرکز، با امکانات محدود و فاصله‌ای محسوس از زیرساخت‌هایی که در شهرهای بزرگ، بدیهی به نظر می‌رسد. در چنین جایی، مدرسه فقط محل درس خواندن نیست؛ پناهی است برای آینده، جایی که خانواده‌ها امیدشان را در آن می‌گذارند. همین است که وقتی حادثه‌ای در دل یک مدرسه رخ می‌دهد، فقط یک ساختمان پایک کلاس آسیب نمی‌بیند؛ یک شهر، یک نسل و یک آینده دچار شکاف می‌شود. روایت‌هایی که از آن روز نقل می‌شود، هنوز برای خیلی‌ها شبیه کابوس است. خانواده‌ها از صبحی معمولی می‌گویند که ناگهان به انفجار و آوار ختم شد، از کلاس‌هایی که نیمه‌تمام ماند، از وسایلی که روی نیمکت‌ها جا ماند و از بچه‌هایی که دیگر به خانه برگشتند!

حماسه مهندسان پس از بمباران!

مهندس نیز در میدان ساخت، اعجاز احیا را به نمایش می‌گذارد. این دو، دو روی یک حقیقت‌اند؛ تولید قدرت، و ایران، سرزمینی است که این قدرت را نه در یک حوزه که در تکرر میدان‌های آفریند. جهان، بارها از این توانایی شگفت‌زده شده است و بازم خواهد شد؛ چرا که ایران فقط یک جغرافیا نیست؛ یک ظرفیت زاینده است برای خلق معنا و تولید قدرت. هرچاکه نام ایران می‌آید، گویی واژه‌ها به احترام برمی‌خیزند تا در برابر عظمتی بایستند که معادل دیگری برایش نمی‌توان یافت. و این چنین، دفتر حماسه همچنان گشوده است؛ صفحه‌به‌صفحه، با داستان مردمانی که می‌دانند چگونه از دل ویرانی، آبادانی بیافرینند و از دل تهدید، فرصت بسازند. آینده نیز، بی‌تردید، ادامه همین نوشتن است؛ نوشتنی به زبان ایمان، با قلم مهندسی، بر کاغذ تاریخ.

متوقف کند اما مهندس ایرانی، در کمترین زمان، نه فقط پل را بازسازی می‌کند، که «معنای عبور» را از نو تعریف می‌کند. خط ریل را می‌گسلند تا حرکت را از نفس ببندازند اما بازم این دست‌های خلاق است که مسیر رفت و برگشت را احیا می‌کند؛ چنان‌که گویی قطع مسیر، فقط مقدمه‌ای برای نمایش توانایی بوده است. اینجا، مهندسی به یک کنش صرفاً فنی فروکاسته نمی‌شود؛ به یک «کنش فرهنگی» بدل می‌شود. بازسازی جاده، فقط بازکردن مسیر تردد نیست؛ بازگرداندن امید به جریان زندگی است. احیای یک پروژه بمباران شده، صرفاً یک موفقیت اجرایی نیست؛ بیانی‌ای است علیه اراده تخریب. خبر راه‌اندازی دوباره یک سازه، برای مردم، طعم پیروزی دارد و برای دشمن، مزه شکست. آنجا که رزمنده، در میدان نبرد، معجزه ایستادگی را رقم می‌زند،

هفت خان دشواری‌ها می‌گذرند تا صفحه‌ای دیگر بر دفتر افتخار ایران بیفزایند. اگر میدان و دیپلماسی، امروز چنین عزت‌آفرین و احترام‌برانگیز شده‌اند، به پشتوانه همین صفحات کم‌تر دیده شده است؛ صفحاتی که باهم، کتاب قدرت ایران را شکل داده‌اند. این روزها، سخن از میدان، بسیار است و از دیپلماسی نیز، اما باید به آن فصل مغفول نیز بازگشت؛ فصل مهندسی، فصل ساختن، فصل ایستادن بر ویرانه و برخاستن به آبادانی. در منطق مهندسی، هر بحران، یک «مسئله» است و هر مسئله، راه حلی می‌طلبد، اما آنچه مهندس ایرانی را از دیگران متمایز می‌کند، افزودن «غیرت» به «محاسبه» است. اینجا فقط اعداد و نقشه‌ها نیستند که تصمیم می‌گیرند؛ اراده‌ای در کار است که نمی‌پذیرد راه بسته بماند. دشمن، پل را می‌زند تا عبور را

احمد فاضل ایران، پهن‌دشت حماسه است؛ سرزمینی که تاریخش را نه با مرگ‌ب که با عرق پیشانی و خون غیرت نوشته‌اند. از دیروز چنین بوده‌ایم و چنین مانده‌ایم. اما در خوانش ما از حماسه، گاه دچار یک کادر بسته شده‌ایم؛ قهرمانان را در قامت اسطوره‌هایی دیده‌ایم با گرز و شمشیر و سپر، و میدان را تنها در غبار کارزار نظامی تعریف کرده‌ایم. حال آنکه حماسه، مفهومی است چندلایه؛ متنی است گسترده که هر صفحه‌اش، روایتی دیگر از ایستادن است. در خوانش فرهنگی، حماسه را می‌توان «روایت مقاومت معنادار» دانست؛ مقاومتی که لزوماً در هیئت جنگاور ظاهر نمی‌شود. گاه، قهرمان، نه در سنگر نبرد که در کارگاه ساخت و آزمایشگاه اندیشه، قد می‌کشد. او تیغ ندارد، اما سپر می‌سازد؛ تیر نمی‌افکند، اما راه تیر را می‌بندد. اینان، همان حماسه‌سازان خاموش‌اند که از